

0344

۱۰۰
۱

۱۶۸

۱۶۸



WWW.KHABAB.IR

چای خوش عطر پیرمرد

داستان‌هایی از زندگی شهید سیدحسن مدرس

سیدسعید هاشمی

چای خوش عطر پیرمرد

نویسنده

سیدسعید هاشمی

ناشر عهد مانا

چاپ یکم زمستان ۹۷

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۸۴-۲۸-۴

قیمت ۱۳,۰۰۰ تومان

تهیه و تولید: کارگاه طراحی گرافیک عهدمانا

سرشناسه: هاشمی، سیدسعید، ۱۳۵۳ - بعنوان و نام پدیدآور: چای خوش عطر پیرمرد: داستان‌هایی

از زندگی شهید سیدحسن مدرس/سیدسعید هاشمی، مشخصات نشر: تهران: عهد مانا، ۱۳۹۷.

| مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص. | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۸۴-۲۸-۴ وضعیت فهرست نویسی: فیبا |

| موضوع: مدرس، سیدحسن، ۱۲۲۹ - ۱۳۱۶، -- داستان | موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ |

| موضوع: ۲۰th century -- Short stories, Persian | رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۷ چ ۵۳ الف / PIR۸۲۹۹

رده‌بندی دیویی: ۶۲/۸۵۳ | شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۰۵۰۷۴

www.ahdmana.ir



خانه‌ی کتاب‌های خوب...

۶۵..... / من فقط يك آخوندم /	۷..... / حق الزحمه /
۷۰..... / شازدهٔ عصبانی /	۱۰..... / حكمتِ حكم ميرزا /
۷۳..... / دروغِ محرمانه /	۱۳..... / دعایِ مستجاب /
۷۶..... / داستان زندان /	۱۷..... / مراقب /
۸۰..... / نماز بهوقت زندان /	۲۰..... / تیراندازی /
۸۳..... / پیرِ سیاست /	۲۳..... / پا برهنه /
۸۸..... / استیضاح /	۲۸..... / ترورِ ناشیانه /
۹۰..... / حوضِ تنهایی /	۳۱..... / استادِ واقعی /
۹۲..... / مسئولیتِ اشتباهی /	۳۳..... / ادایِ دینِ خان /
۹۴..... / جوانمردی با ناجوانمرد /	۳۶..... / شبِ کلاهِ قیمتی /
۹۶..... / نگو از آن چه رفت حکایت... /	۳۸..... / چاهِ کنِ باعزت /
۹۹..... / جورِ هندوستان /	۴۰..... / چماق‌هایِ اشتباهی /
۱۰۱..... / روزنامه‌چی /	۴۴..... / حساب و کتاب /
۱۰۴..... / کشتهٔ عشق /	۴۶..... / دزدِ مصلحتی /
۱۰۸..... / اعتبارنامهٔ حقیقت /	۴۸..... / مهمانیِ موش‌ها /
۱۱۵..... / جمهوریِ رضاخانی /	۵۰..... / بستهٔ شگفت‌انگیز /
۱۲۰..... / لبخندِ شیطانی /	۵۱..... / خوش‌نام و بدنام /
۱۲۵..... / آرامشِ رضاخانی /	۵۳..... / لیاقتِ کاغذی /
۱۲۹..... / پایدار چون سرو /	۵۵..... / دعوتِ ریاستی /
۱۳۵..... / بی‌لیاقت و بی‌لیاقت‌تر /	۵۷..... / لایحهٔ گاوی /
۱۳۷..... / خودزنیِ حساب‌شده /	۵۹..... / استدلالِ تفنگی /
۱۳۹..... / انتقالِ سلطنت /	۶۰..... / ارادتِ چکی /
	۶۲..... / چایِ خوش‌عطرِ پیرمرد /

حق الزحمه

سید عبدالرسول عبا و قبایش را پوشید. عمامه اش را سر گذاشت و وارد مهمان خانه شد: «سلام علیکم».

معمدالدوله و پیشکارش جلوی پای سید عبدالرسول پا شدند: «سلام علیکم آقا سید عبدالرسول».

سید عبدالرسول روبه روی شان دوزانو نشست و خوش آمد گفت. در اتاق باز شد و خدمتکار سید عبدالرسول شربت آورد؛ شربت زعفران، خنک و شیرین. جلوی مهمان ها و صاحب خانه گرفت. هر کدام یک لیوان برداشتند. خدمتکار برگشت.

سید عبدالرسول گفت: «چه شده که جناب معمدالدوله ما را سرافراز نموده اند.» - خواهش می کنم. آمده ایم حالی از جناب سید عبدالرسول بپرسیم.

- شما سرور ما هستید.

بعد از خوردن شربت و صحبت های معمولی، معمدالدوله سندی از جیبش درآورد: «حضرت آقا! این سند، سند ذی است که من تازه آن را خریده ام.»

- مبارک است ان شاء الله.

- سپاس گزارم. را... راستش...

- معمدالدوله باقی حرفش را نزد سید عبدالرسول گفت: «چه شد؟ چرا جناب

معمدالدوله حرف شان را ناتمام گذاشتند؟»

معمدالدوله گفت: «این جا که غیر از ما سه نفر کسی نیست.»

سید عبدالرسول با تعجب گفت: «همان طور که جناب معمدالدوله ملاحظه

می فرمایند، نخیر به جز ما سه نفر کسی نیست.»

معمدالدوله نزدیک‌تر آمد و با صدایی آرام گفت: «راستش همان‌طور که حضرت آقا می‌دانند، مردم از پدر من جناب ظل‌السلطان چندان رضایتی ندارند. این‌طور که شنیده‌ام او هر مکانی را که به دست بیاورد، مردم آن‌جا را غصبی می‌دانند.» سیدعبدالرسول با این‌که قضیه را بهتر از او می‌دانست، خودش را به ندانستن زد: «عجب که این‌طور.»

- بله دیگر مگر حضرت آقا خبر ندارند؟

سیدعبدالرسول گفت: «والله چه عرض کنم؟»

- به هر حال من این ده را خریده‌ام و می‌ترسم مردم درباره من فکرهای بد کنند و در آینده برایم مشکل ساز شود.

و بعد ساکت شد. سیدعبدالرسول گفت: «از بنده چه کمکی ساخته است؟»

معمدالدوله گفت: «روزی که این ده را خریدم و سند آن را تحویل گرفتم، جناب آقای مدرّس هم حضور داشتند. می‌خواهم ان شاء الله لطف کنند و پای این سند را امضا کنند. اگر ایشان پای سند را امضا کنند، دیگر مشکلی پیش نمی‌آید؛ چون مردم به ایشان و امضای ایشان اعتماد دارند. از شما که محرّر آقای مدرّس هستید می‌خواهم این سند را به ایشان نشان دهید تا امضا بفرمایند.»

بعد عبدالرسول سند را از او گرفت. معمدالدوله به پیشکارش اشاره کرد. پیشکارش یک کیسه کوچک از جیب بغلش درآورد و جلوی سیدعبدالرسول گذاشت. سیدعبدالرسول با تعجب پرسید: «این دیگر چیست؟» معمدالدوله با لبخندی گفت: «حقیقتش توی این کیسه صد سکه هست. بیست سکه آن خدمت شما و هشتادای بقیه محضر آقای مدرّس؛ حق الزحمه کاری که انجام می‌دهید.» سیدعبدالرسول گفت: «بنده امر حضرتعالی را اجرا می‌کنم؛ ولی فکر نمی‌کنم آقا این سند را امضا کنند.»

- چرا؟

- آخر خودتان که بهتر می‌دانید آقا با جناب ظل‌السلطان کمی اختلاف دارند. آب‌شان توی یک جوی نمی‌رود.

- می دانم ولی شاید آقا کارهای جناب ظل السلطان را به عهده من نگذارند.

وقتی مدرّس حرف های سید عبدالرسول را شنید و سند را دید سریع آن را امضا کرد و سند امضا شده را به دست سید عبدالرسول داد. سید عبدالرسول سند را گرفت و کیسه پول را جلوی مدرّس گذاشت. مدرّس گفت: «این چیست؟»
- این هشتاد سکه است که معتمدالدوله بابت حق الزحمه به حضرتعالی داده اند. مدرّس کیسه را هل داد جلوی سید عبدالرسول: «نه! نمی خواهم! بردار و به همراه سند به خودش بده.»

سید عبدالرسول با تعجب کیسه را برداشت و گفت: «اما آقای مدرّس این پول...»
مدرّس حرفش را قطع کرد: «گفتم که. نمی خواهم. بده به خودش. من که کاری نکرده ام. معتمدالدوله راست می گوید. از بس پدرش آدم ظالمی است، مردم به پسرش هم اطمینان ندارند، اما چون خودم می دانم که او واقعاً ده را خریده سند را امضا کردم. خودت هم می دانی که گفتن حقیقت و امضا کردن آن پول نمی خواهد.»
سید عبدالرسول گفت: «آقای مدرّس! معتمدالدوله بیست سکه هم به من داد. آن ها را به او پس بدهم یا پیش خودم نگه دارم.»
- من نمی دانم. هرطور که خودت صلاح می دانی عمل کن؛ اما اگر من جای تو بودم آن پول را پس می دادم.